

داستان

قصه های پیامبر(عزیزان پیامبر)

روزی حضرت رسول(ص) برمنبر، خطبه می خواندند...

روزی حضرت رسول(ص) برمنبر، خطبه می خواندند. همین موقع امام حسن(ع) و امام حسین(ع) که در آن زمان خردسال بودند، دوان دوان از راه رسیدند. همان طور که راه می رفتند، پایشان به لبهٔ حصیرگیر کرد و نزدیک بود که بیفتند. پیغمبر از منبر پایین آمدند. هردو را بغل کردند و همراه خود بر منبر بردند و برپای خود نشانند. پس از آن فرمودند: «حسن و حسین دوفرزند عزیز من هستند. هرکس آن ها را دوست داشته باشد، مرا دوست دارد و هرکس با آنها دشمنی کند، با من کرده است.» یکی از یاران حضرت محمد(ص) نیز می گوید: «شبی به دیدار رسول اکرم(ص) رفته بودم. کار مهمی داشتم. طی گفت و گوهایی که با پیامبر داشتم چشمم به دو پهلوی برآمدهٔ ایشان افتاد. دلم می خواست اتفاقی بیفتد و ردای حضرت محمد(ص) کنار برود تا من بینم پهلوهای ایشان چرا برآمده است. اما اتفاقی نیفتاد. بالاخره به حرف آمدم و گفتم: -یا رسول ا... شما زیر عباپتان چه پنهان کرده اید؟ پیغمبر لبخندی زدند و عباپشان را کنار زدند. دیدم حسن(ع) و حسین(ع) روی زانوی جدشان آرمیده اند. مثل این بود که به خواب رفته اند. پیامبر فرمودند: «این دو پسران من هستند؛ پسران دخترم هستند. خدایا من این دو پسر را دوست دارم. دوستشان بدار ای خدای من و دوستداران این دو پسر را هم دوست بدار.»